



انتشارات هرمس

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

### آهله

فوریه بوردون

بر اساس رمان فتودور داستایفسکی

ترجمه: علیرضا زارعی

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: تومان

چاپ و صحافی:

همه حقوق محفوظ است.

### شخصیتها

لِف نیکلایویچ میشکین (Lev Nikolaevich Mishkin)

پارفن روگوژین (Parfen Rogozhin)

لیبیدف (Liebedev)

گاوریلآ آردالیونوویچ، معروف به گانیا (Gania)

واروارا آردالیونوویچ، معروف به واریا (Varia) (خواهر گانیا)

ژنرال ایوان فدوروویچ اپانچین (Eppanchin)

لیزآوتا پروکوفیونا (Lizaveta Prokofievna) (همسر اپانچین)

آگلایا ایوانوونا، آدلایدا ایوانوونا، آلكساندرا ایوانوونا (دختران اپانچین)

ناستازیا فیلیپوونا، ایپولیت بوردوفسکی

سه مهمان در خانه ناستازیا فیلیپوونا

(دومین نقشهای آدلایدا، آلكساندرا و ایپولیت)

مادر روگوژین

(دومین نقش واریا)

و یک بچه

### صحنه

یک صحنه ثابت. معماری مرموز زیرزمینی. بر روی کف لجن مانند صحنه، صندلیها

و مبلمان و دیگر اشیای قدیمی فرورفته اند.

سرشناسه: بوردون، فوریه.  
 عنوان و نام پدیدآور: آهله / نمایشنامه ای بر پایه طرح نمایشی داوید ماریا تورولدو: تنظیم متن بر اساس اجرای فوریه بوردون به زبان ایتالیایی و ترجمه فارسی: علیرضا زارعی.  
 مشخصات نشر: تهران: هرمس، ۱۳۸۹.  
 مشخصات ظاهری: ۹۱ ص.  
 شابک: 978-964-363-673-9  
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
 یادداشت: این کتاب اقتباسی از کتاب «آهله» داستایفسکی می باشد که به صورت نمایشنامه تهیه شده است.  
 موضوع: داستایفسکی، فتودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م. آهله - اقتباسها  
 موضوع: نمایشنامه ایتالیایی - قرن ۲۰ م.  
 شناسه افزوده: بوردون، فوریه  
 شناسه افزوده: زارعی، علیرضا، ۱۳۳۸ - ، مترجم.  
 شناسه افزوده: داستایفسکی، فتودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م. آهله  
 رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ الف ۴ و / ۴۸۱۴ PO  
 رده بندی دیویی: ۸۵۲ / ۹۱۲  
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۹۲۸۳۳

## صحنه اول

### رسیدن میشکین

میشکین که دست یک کودک را گرفته، وارد می‌شود. زمانی که به مرکز صحنه می‌رسند، کودک دست میشکین را رها می‌کند و به عقب برمی‌گردد. میشکین با نگاهی سرشار از مهر و محبت و دلوپسی به کودک نگاه می‌کند. اندک حرکتی برای نگه داشتن کودک می‌کند اما کودک نمی‌تواند ببیند. از پنجره‌ها، درها، شکافها، سوراخها و گوشه و کنار صحنه، چهره‌های دیگر بازیگران هویدا می‌شود که او را تحت نظر دارند.

**میشکین** [به سمت مردم]: اسم من لف نیکلایویچ است؛ از شاهزادگان سلسله میشکین. فکر می‌کنم آخرین بازمانده خاندانم باشم. آخرین بازمانده خاندان میشکین. از کشوری دور دست بازمی‌گردم؛ کشوری با آسمانهایی آبی و کوهستانهایی سرسبز. سالها در این کشور با کودکان به سر بردم. من با کودکان همزیستی خوبی دارم. با آنها خودم را مطمئن و خوشبخت احساس می‌کنم؛ چراکه آنها روحت را شفا می‌بخشند. چقدر می‌خواستم که بقیه زندگی‌ام را نیز در آنجا سپری کنم؛ اما پزشکم به من گفت که باید به روسیه برگردم؛ به سرزمینی که در آن متولد شده‌ام. بدین‌گونه، تمام دوستانم را رها کردم و به اینجا آمدم. اینک مجبور خواهم شد که در میان بزرگسالان زندگی کنم و به این خاطر دلهره دارم. می‌ترسم که همنشینی با بزرگسالان ارمانی جز بی‌حوصلگی و خجالت نداشته باشد و شاید مرا غمگین و سرخورده کند؛ ولی این دستور پزشکم است. به من گفت: «این وظیفه توست که به آن عمل کنی. برای همیشه نمی‌توان

کودک ماند.» و اینک چه بخواهم چه نخواهم، وظیفه من این است و تصمیم گرفته‌ام که مصمم و با حسن نیت به آن عمل کنم و در رابطه با دیگران رفتاری شرافتمندانه در پیش گیرم و با تربیت و مهربان باشم. [قهقهه‌های تمسخرآلود همگانی آخرین کلماتش را دربرمی‌گیرند؛ خنده‌هایی وقیح و آزاردهنده. روگوژین و لییدف از سمت راست صحنه با گستاخی وارد می‌شوند و به او نزدیک می‌شوند.]

**روگوژین:** شاهزاده، با اون کت نازکت سرما نخوری!

**میشکین:** بله، فکر نمی‌کردم اینجا این قدر سرد باشه.

**لییدف:** از کجا میانین؟

**میشکین:** از سوییس.

**روگوژین [با استهزا]:** آقا رو باش!

**لییدف:** در سوییس چه کار می‌کردین؟

**میشکین:** سالها پیش، منو برای معالجه به اونجا فرستادن. من یک جور بیماری عصبی دارم که گاهی اوقات منو دچار تشنج می‌کنه و بیهوش می‌شم؛ یه چیزی شبیه به غش. اما اون وقت، حمله‌ها اون قدر زیاد و شدید بودن که حال و روزمو نمی‌فهمیدم و به یک نوع نیمه‌ابلهی دچار شده بودم. یک زندگی نباتی داشتم بدون اینکه هیچ درکی از حوادث اطرافم داشته باشم.

**لییدف:** پس اونجا شما رو معالجه کردن؟

**میشکین:** معالجه که چه عرض کنم، ولی خیلی حالم بهتره. این بیماری به تمومی معالجه نمی‌شه.

**لییدف:** آها، فکر می‌کردم. بیهوده شما رو به خرج انداختن. دکترای خارجی فقط بلدن خون مردمو بمکن.

**میشکین:** خاطر جمع باشین که این در مورد من صدق نمی‌کنه. دکتر شنایدر به مدت دو سال خرجمو به عهده گرفت و آخر سر هم خودش مقداری پول به من داد تا به روسیه برگردم.

**روگوژین:** چرا؟ هیچ‌کس دیگه رو نداشتی که خرجتو به عهده بگیره؟  
**میشکین:** قبلش آقای پاولیشف خرجمو می‌داد، اما دو سال قبل عمرشو به شما داد و از اون به بعد هیچ‌کس نبود که خرج دوا و درمون مو بده.

**لییدف:** منظور تون نیکلای آندریویچ پاولیشفه؟

**میشکین:** بله، اسم ایشون همین بود.

**لییدف:** مرد بزرگی بود. مورد احترام رده‌های بالا بود. اون زمان، چهار هزار نفر نفقه خور داشت.

**روگوژین:** به غیر از پاولیشف، هیچ‌کس دیگه رو نمی‌شناختی؟

**میشکین:** همسر ژنرال اپانچین که یکی از اقوام دور منه. بعد از مرگ پاولیشف، به او نامه نوشتم اما جوابی دریافت نکردم.

**روگوژین:** اینجا تو سن پترزبورگ، کجا می‌خوای بری؟ فکری کردی؟  
**میشکین:** منظور تون اینه که کجا اقامت می‌کنم؟ نمی‌دونم. تا ببینم چی می‌شه.

**روگوژین [با تعجب]:** تا ببینم چی می‌شه؟

**میشکین:** بله.

**روگوژین:** شرط می‌بندم که همه دار و ندارت تو اون بقچه است. مگر نه؟  
**میشکین:** بله. چیز دیگه‌ای ندارم.

**روگوژین:** ولی پول که داری؟

**میشکین:** حقیقتش رو بخواین، چند کوپک بیشتر نمونده.

**روگوژین:** پس چطور می‌خوای تو سن پترزبورگ زندگی کنی؟ اینم تا ببینم چی می‌شه؟

[لییدف و روگوژین با صدای بلند می‌خندند. میسکین هم با خوشحالی با آنها می‌خندد.]

**روگوژین:** اسم من پارفن روگوژین است.

**لییدف:** پارفن؟ پس شما یکی از اون روگوژین‌های ...

**روگوژین:** بله. دقیقاً از اونام.

**لیبدف:** پسرش! شما پسر اون سمیون روگوژین، تاجر و شهروند افتخاری هستین که یک ماه پیش مُرد و سرمایه‌ای به ارزش دو و نیم میلیون روبل به جا گذاشت؟

**روگوژین:** تو از کجا می‌دونی چقدر گذاشته؟! نگاه کن چقدر فضوله. به هر صورت حقیقت داره که پدرم یک ماه پیش مُرده و من تازه الآن از دِه خاله‌هام میام. چراکه نه مادرم و نه برادرم به فکرشون نرسیده که منو قبلاً خبر کنن. مثل گداها برمی‌گردم. تقریباً بدون پاپوش!  
**لیبدف:** ولی الآن یک میلیون و خرده‌ای می‌ذاری توی جیبِت. بعله آقا! [از خوشحالی کف می‌زند.]

**روگوژین:** به تو چه مربوطه؟! حتی اگه با دستات جلوم راه بری، یک پول سیاه به تو نمی‌دم.

**لیبدف:** و منم دقیقاً همین جوری جلوت راه می‌رم.

**روگوژین:** حتی اگه یک هفته پشت سر هم جلوم برقصی ...

**لیبدف:** خوب کاری می‌کنی که به من چیزی نمی‌دی. لیاقتم همینه! اما من می‌رقصم. می‌رقصم و جلوت سینه خیز می‌رم تا وقتی که منو با لگد بندازی بیرون.

**روگوژین:** نگاه کن! چه آدم کثیفیه! [به میشکین] می‌دونی شاهزاده، پنج هفته قبل، وقتی از خانه پدریم فرار کردم، با خودم یک بقچه مثل مال تو داشتم ... و تب شدیدی که اون خدایبامرز به ضرب عصا برام آورده بود. یک هفته بعد، این بلا سرش اومد. روحش شاد، اما اون موقع تمام استخوانامو خرد کرد و اگه بموقع فرار نکرده بودم، فکر کنم با اون عصای لعنتیش منو کشته بود!

**میشکین** [با ناباوری]: این قدر عصبانی شده بود؟

**روگوژین:** بله، خیلی ... ولی همه‌ش تقصیر خودم بود. ناستازیا فیلیپوونا چشم‌مامو کور کرده بود و پول پدرم منو فریب داده بود.

**لیبدف:** آها... پس برای ناستازیا فیلیپوونا بوده؟

**روگوژین:** چرا بیخودی حرف می‌زنی؟ تو که اونو نمی‌شناسی!

**لیبدف:** برعکس، می‌شناسم.

**روگوژین:** روسیه پر از ناستازیا فیلیپووناست. تو چه جونوری هستی؟! حدس می‌زدم که به محض اینکه برگردم، همچنین کنه‌ای بهم می‌چسبه.

**لیبدف:** اسمش ناستازیا فیلیپوونا باراسکووا است و این جور ی بگم که یک بانوی و الامقام و در نوع خودش یک شاهدخت واقعی است. با آفانازی ایوانویچ توچکی رابطه داره. فقط با اون. سرمایه‌دار بزرگ و صاحب ملک و املاک، عضو چند شرکت و کمپانی و به همین دلیل بزرگترین دوست ژنرال اپانچین.

**روگوژین:** این مرتیکه لعنتی همه‌چی رو می‌دونه.

**لیبدف:** همه‌چی رو می‌دونم. لیبدف همه‌چی رو می‌دونه. اون همیشه فقط با توچکی رابطه داشته. فقط شبها از دور می‌تونن اونو ببینی. در جای مخصوص خودش در تئاتر بلشوی یا در تئاتر فرانسوی‌ها. افسرها خیلی چیزا پشت سرش می‌گن، اما هیچ‌کدومشون نمی‌تونن هیچی رو ثابت کنن. فقط می‌تونن بگن: «اینهاش، نیگا کنین. اون همون ناستازیا فیلیپوونای معروفه.»

**روگوژین:** در واقع همین طوره. [به سمت میشکین] می‌دونی شاهزاده، اولین و آخرین باری که اونو دیدم، در خیابون نفسکی بود. من با عجله از خیابون رد می‌شدم، با اون پوتینهای چرب و پیراهن کهنه و گشاد پدرم. داشت از یک مغازه بیرون می‌اومد. به سمت من چرخید و بدون اینکه منو ببینه، فوراً سوار کالسکه‌اش شد. اما من خودم رو سوخته احساس می‌کردم. داغدار او برای همیشه. صبح روز بعد، پدرم دو برگه اوراق بهادار هر یک به ارزش پنج‌هزار روبل به من داد و گفت: «برو اینارو بفروش، زود پولش رو برام بیار.» من